

# پرده‌خوان

گرت هوفمان

ترجمه  
محمد هبتي

فرهنگ‌نشر نو  
با همکاری نشر آسيه  
تهران-۱۳۹۹

بابابزرگم کارل هوفمان (۱۹۴۴-۱۸۷۳) سال‌ها توی سینما آپولو<sup>۱</sup> کار می‌کرد، تو خیابان هلنه<sup>۲</sup>، لیمباخ/زاکسن<sup>۳</sup>. من سال‌های آخر عمرش را دیدم. کلاه هنری<sup>۴</sup> سرش می‌گذاشت و عصای پیاده‌روی دست می‌گرفت و حلقه ازدواج پهنی داشت که هرازگاهی در بنگاه کارگشایی کمنیته<sup>۵</sup> گرو گذاشته می‌شد و همیشه هم صحیح‌وسالم به این‌گشتش برمی‌گشت. فکر پیاده‌روی با عصا را او به سرم انداخت، البته سال‌ها پس از مرگش. دندانهایش اذیتش می‌کردند و می‌گفت: من اگر هم بمیرم، آخرش از همین درد دندان می‌میرم. البته آخرش چیز کاملاً متفاوتی او را کشت.

بابابزرگ، پرده‌خوان و ویلونیست سینمای لیمباخ بود. هنوز این کارها منسوخ نشده بود. خیلی هاشان از شهربازی‌ها می‌آمدند، از «سرچشمه‌های میتدل هنر» (بابابزرگ). از سر و وضع‌شان معلوم بود. توی سالن سینما یک کت فراک آبی یا سرخ با دکمه‌های طلایی یا نقره‌ای نشان بود، پاپیون

1. Apollo

2. Helenenstraße

3. Limbach/Sachsen

۴. Künstlerhut؛ مقصود کلاه‌هایی است که لبه‌های پهن و صاف دارد و سابقاً هنرمندها به سر می‌گذاشتند. - م.

5. Chemnitz

سفید می‌بستند و شلوار سفید تن می‌کردند و گاهی چکمه‌های ساق‌بلند پایشان بود. بقیه کت اسموکینگ می‌پوشیدند.

حواس‌ها جمع، کسی چرتش نگیرد، الآن به جای مهم فیلم می‌رسیم، شاید هم به مهم‌ترین جایش. بابابزرگ این را می‌گفت و چوب اشاره‌اش را دست می‌گرفت. مدام در هوا تابش می‌داد. چند نفری که آمده بودند فوراً ساکت می‌شدند. انگار صدای موش کوچولویی آمد... خب، صدا که صدای موش بود. به‌ندرت صدای آه یا خرناسی شنیده می‌شد. من ریزه‌میزه بودم. به صدنلی‌ام تکیه می‌دادم و همه چیز را در ذهن ثبت می‌کردم.

هر از گاهی که پیش من از «زندگی قبلی‌اش» یاد می‌کرد، می‌گفت، بله، من یک‌پا رام‌کننده شیر بودم. فرقی این بود که به‌جای شلاق یک چوب اشاره از جنس بامبو دستش بود. همین جور که پیاده‌نظام یونیفورم خودش را و سواره‌نظام یونیفورم مخصوص خودش را داشت، این چوب اشاره هم جزو یونیفورم پرده‌خوانی بود.

پس تو هم...

من هم یونیفورم پرده‌خوانی داشتم.

ممکن است - اصلاً در خاطرات آدم چی ممکن نیست! - که بابابزرگ واقعاً در آن لباس خیلی بهتر از کت و شلوار معمولی پرده‌خوانی می‌کرده. خودش که این‌طور می‌گفت. هنوز کت فراک کوتاهش را نپوشیده، جملات به ذهنش می‌آمده و دل‌و‌جرأتش بیشتر می‌شده و الفاظ قوی‌تری به کار می‌برده، جملات تودرتوی بیشتر، تشبیهات غیرعادی‌تر، عبارات و تصویرپردازی‌های حیرت‌انگیزتر. «در یونیفورم» حتی جملات بلندتری می‌ساخته. چه دورانی بود! و چه سخت گذشت! دورانی که از قرار معلوم شاهد همه‌اش بوده‌ام، اما حالا چیز زیادی از آن در خاطر من مانده است.

بابابزرگ عصا به دست گفت، تصور کن آن پایین نشسته‌اند. عادت داشت با عصا به اطراف اشاره کند. قبلش پا به زمین کوبید تا شش‌دانگ حواسم به او باشد. به سالن خالی سینما اشاره کرد و گفت: تصور کن

تماشاگرها آنجا توی تاریکی نشسته‌اند، جایشان آنجاست. از دل تاریکی به من خیره می‌شوند. حالا اگر گفتمی به کجای من خیره می‌شوند؟ بعد خودش جواب داد، معلوم است، به دهانم، به دندان‌هایم. اما من این را نمی‌خواهم. چشم تماشاگر باید به یونیفورم باشد. این‌جوری بیشتر باورم می‌کند.

به این ترتیب بابابزرگ وقت بیشتری برای جمله‌سازی داشت. «چون جمله‌ها که همین‌جوری توی هوا نیستند که من بگیرم. جمله‌به‌جمله‌اش را خودم باید بسازم.» آن‌های دیگر، حتی پرده‌خوان‌های شهرهای بزرگ‌تر، پرافاده بودند، کلماتشان را شل و ول ادا می‌کردند و تماشاگر اغلب ربطی بین تصویر روی پرده - که چه لرزشی هم داشت! - و حرف‌های آنها نمی‌دید. بابابزرگ گفت، آنها کلمات طولانی را غلط ادا می‌کنند. توضیحاتشان هم اغلب یا خیلی زودتر از تصویر روی پرده یا خیلی بعد از آن می‌آید و همین می‌شود که آنچه روی پرده می‌بینی و آنچه می‌شنوی... بینشان ارتباطی نمی‌بینی. نیم ساعت بعد از شروع فیلم هوا دم می‌کند. بعد بابابزرگ خیلی جدی به من زد و گفت، درواقع زیاد پیش می‌آید که بعضی‌ها خفه می‌شوند.

یعنی می‌میرند؟

می‌میرند.

آن وقت تو چه کار می‌کنی؟

من صبر می‌کنم. همین که دیدم کسی حواسش نیست، می‌برمشان بیرون.

یعنی سنگین نیستند؟

بابابزرگ با خونسردی گفت، کاری ندارد، از لنگشان می‌گیرم و

کشان‌کشان می‌برم.

مامان‌بزرگ گفت، این چیزها را برای بچه تعریف نکن. شب خوابش

تعی برد.

مامان گفت، ترس به جان بچه می‌اندازد. تعجبی ندارد که خیس عرق

از خواب بیدار می‌شود.